

میعاد در لجن

نصرت رحمانی



مرد دیگر

می ای و من می روم ای مرد دیگر
چون تیرگی از بیخ گوش صبحگاهی
می ای و من می روم، زیباست، زیباست
باران نرمی بر غبار کوره راهی
دشت بلاخیز غریب تفته ای بود
هر تپه ای چون طاوولی چرکین بر آن دشت
ما سوختیم و خیمه برکنندیم و رفتیم
اینک، تو می ای برای سیر و گلگشت
حلاج ها، بر دار، رقصیدند و رفتند
شیطان خدایی کرد در این خاک سوزان
این قصر عاج افتخار آمیز تاریخ
بر پاستی، از استخوان تیره روزان

تابوت خون آلود من گهواره ی توست

جنابندت دست پلید پیر تقدیر

هشدار یک دنیا فریب و رنگ و بازیست

روزی شنیدی گر کسی می گفت: تدبیر

می ایید و من می روم

بدرود

بدرود

چیزی نیاوردیم و چیزی هم نبردیم

بیهوده بودن ، تلخ دردی بود، اما

اما... چه دردانگیز ما بیهوده مردیم

زمزه ای در محراب

در غریب شب این سوخته دشت
من و غم، آه... چه بر من بگذشت
کاروان گم شد و خاکستر، ماند
کرکس پیر دل من می خواند
ای عطش در رگ من جاری باش
شعله زن دودم کن کاری باش
رگ غم سوخته، ای ریشه ی من
بمک از طاول اندیشه ی من
دشت شب تاخته ام خاموشم
موج خود باخته ام، مدهوشم
طفل آواره ی شهر خوابم
تشنه ی خویشتم، گردابم

برگ پاییز به دست بادم

ریخته، سوخته

بی بنیادم

کاروان سوخته ای چاووشم

در بدر زمزمه ای خاموشم

گره کور غمم بازم کن

قصه پایان ده و آغازم کن

ای تو گم نامعلوم ای نایاب

گنگ نامعلومی را دریاب

دست پیش آر که رفتم از دست

دامم گیر که هیچم در هست

من و تو چیست؟ چه بیشی چه کمی؟

چو کویری و تمنای نمی

من و تو چیست؟ من و من باشیم

روح تنگ آمده از تن باشیم

بگریزیم و به هم آویزیم

عطشی در عطش هم ریزیم

نفسی در نفس من بفشان

بکشانم، بچشانم، بنشان

بکشان بر سر بازار مرا

جان فدای تو بیازار مرا

سنگ بدنامی بر جام زن

کوس بدنامی بر بام زن

زندگی چیست؟ سراب است، سراب

نقش پاشیده بر آب است، بر آب

عشق، خونابه ی دل نوشیدن

کفن ماتم خود پوشیدن

آرزو، گورکن دشت جنون

نانش از عشق و شرابش از خون

جغد پیرپست سعادت در قاف

نغمه اش لاف و همه لاف گزاف

مرهم سوختن، از ساختن است

چه قماری که همه باختن است

زندگی چیست؟ مرا یاد بده

آنچه می دانم بر باد بده

توتیایی تو به چشمانم کش

تشنه ام، تشنه ی آتش، آتش

تیشه بر ریشه جان دوخته ام

دل بهر شعله ی غم سوخته ام

باد آواره به گورستانم

بذر پاشیده به سنگستانم

برق منشور یخین، رازم

پر سیرغ غمم بگدازم
پیش از آن لحظه که نابود شوم
شب شوم، شعله شوم، دود شوم
نعره سوخته ام نفرینم
چون خدا در بدر و بی دینم
در غریب شب این سوخته دشت
کرکسی پر زد و نالید و گذشت

یک خنده ملیح

کمی شرم

به... به... چه سورپریزی

نیم رخ

نه... اینطور خوب نیست

یک لحظه... آه

تیک، تک

بسیار خوب

خواننده ی عزیز آزاد باش

با نور خوب و زاویه ی مرغوب

عکسی از آنجانب گرفتم

و با این عکس یک لحظه ای عبث ز زندگی ات را

تثبیت کرده ام

اما، در این میان حماقت خود را نیز

تایید کرده ام

با من مبارکه خونم

گیرم بهار نیاید

این انتخاب مرا شاد می کند

بیهوده مردن

تابوت خالی یاران را

در چینه ی نبرد به خاک سپردن

گیرم بهار نیاید

با من مپیچ که تلخم

گیرم که ابر نبارد

با من بیار که اشکم

آنجا

در معبر سیاه

کسی نعره می کشید

خیانت

بر ما دریغ روزن هر گوش بسته بود

در انزوای چشم شهیدان

شب لرد بسته بود

اما بهار نیامد

و پهنه ی نبرد

در انتظار قطره خونی هلاک شد

گیرم بهار نیاید

این انتخاب مرا شاد می کند

بیهوده ماندن

در سوگواری یاران نیمه راه

مرثیه خواندن

اما اگر بهار نیاید؟

با من میبچ که تلخم

گیرم که ابر نبارد

با من مبار که اشکم

ای درد، اگر بهار نیاید؟

همدرد، اگر که ابر نبارد؟

از گور ما چگونه توان روید

مردانگی و عشق

بر سنگ گور ما

چگونه توان سود آسمان

انگشتهای نازک خود را به افتخار؟

ب اینکه یاس در رکاب من و کینه یار توست

همدرد، من را خموش کن

من را فریب ده

با من بگوی که

در این فراحنک

یک مرد زمزمه خواهد کرد

در انزوای خویش که آنها

در قحط سالی شوم

با عشق زیستند

و با شمشیر

بر خاک ریختند

ای وای، اگر بهار نیاید

ای وای، اگر که ابر نبارد

من را فریب باش

آرام کن

با من مبار که خونم

ای پاک، ای شریف

همدرد، هم سرشت

ماشه را چکاند

لرزید در عمیق اینه تصویر

پر زد کلاغی از لب دیوار

بادی وزید و پنجره را بست

باران گرفت نرم

اندوه خیمه بست

با خویش مرد گفت

احساس می کنم

تا مرز بی نهایت

آنجا که انجاماد

در روح هر روان شده ای جاریست

راهی دراز نیست

اما... خدا اگرچه بزرگ است

و عادل و کریم

بی شک در انتظار لاشه ی من نیست

باری، سخن دراز شد

از لابه لای زخم خرافات

میراث رفتگان

چرک آب باز شد

بهتر که بگذریم

اینک سه هفته می گذرد، اسلحه ی من

خمیازه می کشد، درون کشوی میز

برخاست

تک تک فشنگ چید در انباره ی خشاب

و روبروی اینه

آرام ایستاد

نیم رخ

هدف گرفت میان شقیقه را

خوردند ثانیه ها یک دقیقه را

و زیر لب شمرد

یک

دو

و... ماشه را چکاند

گمپ... انفجار... دود

در روی اینه ترکی همچو عنکبوت

روید

تصویر مرد

از عمق اینه

در پشت اینه

دیوانه وار قهقهه سر داد

باران گرفته بود

در پشت شیشه ها

می کوفت مشت، باد

نوشتم: 5

گفتم:

شعری برای تو

لبخند مرد

اندوه خیمه بست

بی باورم! عزیز

هر عددی شعریست

و 5 شعر غدههاست شکل قلب

55 بیتی ز تک غزل عاشقانه ایست

نفرین به عشق فسون جاودانه ایست

بی باورم! عزیز

هر عددی شعریست

و 5555 آه

سرخ و سپید

زرد و سیاه

هرگز سرود اتحاد ملل نیست

نفرین به احتمال محالی است

بی باورم! عزیز

هر عددی شعریست

حتی 007

مقدس ترین ترانه این نسل مبتدل

یا 118

عنوان انتظار

بی باورم! عزیز

هر عددی شعریست

و 13

تک شعر شعرهای عددی است

منفور و نحس

چون سرنوشت من

بی باورم! عزیز

هر عددی شعریست

از 0 تا...

اندوه مرد

وسواس خیمه زد

تا بی نهایت

در سایه ی مرطوب چرکین سیاه من

در این شب بی مرز

مردی ست زندانی

نوری ست سرگردان

در مرگ من آن سایه در خود رنگ می بازد

هر سایه موجودی ست

کز نور در خود نطفه می سازد

آنگاه می میرد

من دیده ام

مردی که روزی سایه اش در پایش پایش مرد

نور پلیدی سایه اش را خورد

در روح من تصویر کم رنگی

پیدا و پنهان می شود هر دم چون سایه ای بیمار

در آب های تار

تصویر می خواند

من مردگان را دوست می دارم

آنها نمی میرند هرگز، چون

از همدگر بیگانه می باشند

سرگشتگان

بی سایه می باشند

در این شب بی مرز

در این شب لبریز از اندوه

باران نرمی شیشه را می شوید، آرام

تک سایه ای حیران و سرگردان

پاشیده بر دیوار

دیوار می ریزد فرو آوار

آوار

احساس من، احساس بیمار

شکوه ستوه

شب شکوه ستوه

مرا به باد سپردی

به بادهای غریب

سپردن آسان است

شب شکوه ستوه

مرا چو کودک بی باوری به همه ها

به خون دلمه بسته یاران سپردی و رفتی

به خویش سپردی

گذاشتی رفتی

گذشتن آسان است

شب شکوه ستوه

نه اشک بود نه باران

تداوم خون بود

چه بارشی که زمین رابه آسمان می دوخت

ز پشت پنجره ی خون و شب کسی گریید

چه دردنگ گریست

چه درد، درد، چه دردی است گریه مردان

نه درد آسان است

شب تسلسل ماتم

شب ستوه و صبوری

شب سکوت و سکون

ز هرم حرمت تردید در کویر جنون

من آب می گشتم

یقین چه جادویی ست

اگر درون سینه حکومت کند چه نیرویی ست

یقین ترا می برد

یقین

شب شکوه ستوه

شب ترکم اندوه

شبی که می بینم چه ساده است تنفرو احمقانه غرور

قرار داد کثیفی ست عشق، آری عشق

شبی که می نالیم

چگونه باورمان شد که عشق درمان است؟

چگونه؟ آه

هنوز خاطره ها می جووند دل ها را

چو زخم های گرسنه

کسی نمی داند

تو هم نمی دانی

که پشت پنجره ی شب کسی ست سرگردان

طنین گریه ی او پشتوانه ی سوگ است

کسی چه می داند

تو هم نمی دانی

ترکم شب را

طنین شیون مردان به خونگی آلاید

شب شکوه ستوه

شب تفاهم نیست

شب است و گرداب است

کلید صبح میان عمیق مرداب است

شب لجن زده ایست

کسی نمی شنود

تو هم نمی شنوی

تویی که سنگ صبوری را

چو سکه در ته مرداب شب رها کردی

فضای سینه عفن چون عمیق گنداب است

شب شکوه ستوه

سخن مباش چو باران

که نیست تشنه لبی

سخنی مباش و مبار

شب شکوه و ستوه

سخنی مباش چو باران

که نیست تشنه لبی

سخنی مباش و مبار

که در میان لبان شط چرک و خون جاری ست

شب شکوه و ستوه

شبی که تار بافتی و پود

شبی که پود بافتی و تار

شبی که رشته، رشته در این تنگنای دام بستی و رفتی

امیر پیله ی شب عنکبوت دوداندود

طنین گریه مردی سکوت را بوسید

و قشر طلعت درهم فشرده را بوسید

شب جدایی هاست

شب رهایی هاست

رهایی آسان است

شب شکوه ستوه

چو پیر پرت درختی

به زیر تسمه بی رحم باد افکندی

چو برگ دور شدی، دور، تا نهایت دور

یقین تو را می برد، یقین چه جادویی ست

اگر درون سینه حکومت کند چه نیروی ست

گذشتن آسان است

شنیدن آسان است

اسارت آسان نیست

حقارت... آه

شب شکوه ستوه

شب سکوت و سکون

شب من است، شب من

در این لزوج شب چرک

اسارت آسان نیست

حقارت... آه

تورا

به مرگ می سپرم...آه... مردن آسان است

طنین حق مردی درون شب پیچید

به سرفه شد تبدیل
و سرفه ها به گلوله
گلوله، .. پی در پی
چه مردن آسان است

ای بی تو من خراب

ای بی تو من خراب
شب بی تو خسته است
ای بی تو من سراب
دیگر شتاب توان را شکسته است
در من، منی پاست
اما نرفته دلشده ای در عمیق خواب

جدایی چه خیمه ای

در شهر بسته است

اما... زرفته دلشده ای در عمیق خواب

ای دیده ات شراب

جرعه نگاهی

ای بی تو دل خراب، تباهی

در کنه من غم تو در این پر ستوه شب

پرواز می کند

در این شکسته شب چه سیاهی گرفته لرد

ای بی تو من خراب خرابی

دستان باد

دیوارهای جدایی کشیده اند

در روی خاک

این ظلم نیست

ای بی تو من خراب

ای بی تو من خراب

شب بی تو خسته است

من بی تو خسته ام

و جدایان

در هم شکسته اند

ای بی تو

ای سراب

با گریه بخند

ایمان بیداد

به عهدی داد

روح فریب ام، بی تو... بی تو

قانون گردا بم، سرا بم، نقش آم

بی تو... بی تو

بی ایمنی، شوریدگی، در قعر خوا بم

ای بی تو من بی خویش، بی خویشتن، بی کیش

خاری هدف گم کرده در دهلیز بادم

بی تو... بی تو

طیف غباری خفته بر دریای شن زار

خون شب ام

هذیان تب آلود دردم، بی تو

بی تو

رمز سکوت ام

راز بہت ام

رنگ یادم

بی تو... بی تو

بی تو، بی تو

از زندگی بیزار

تا مرگ راہی نیست، بی تو

ای بی من و در من

بی من تو ہم آئی و اینی

ای بی تو من گرداب ویرانی

قانون بی رحم پریشانی

چینی؟

بدرود، بدرود

این اشک و هق هق گریه مردی پشیمان نیست

مردان نسل ما

با گریه می خندند، بی تو

ای بی تو من، بی من

ایا تو هم اینگونه می خندی؟

با گریه خندیدن نه آسان است

بی تو

در تاب گهواره

ناگهان

صبر نجابت را در تنگی ی آغوش شهوت افکند

و، رذیلت در حجله ی خاموش فضیلت ره یافت

چه سخن ها که ملامت می بافت

همه تهمت، همه لاف

چه امیدی که پرستشکده ی تنهایی

معبر کوچ جدایی ها بود

و نمی دانستیم

کلمات چه زبوند و چه بی مقدارند

و چه آسان با، نه

می توانگفت: آری

ای ملامت

ایا نفرت با کینه یکی است؟

نعره در خاموشی پنهان نیست؟

برد، در باخت؟ و... آه

دستها را رو کن

اضطراب در تخ جیب کسی در خواب است

که چو تو مضطرب است

باد... باد

خانه ی باد دگر ذهن پریشانی نیست

باد، باد

قاصد در بدریست

ای ملامت، بس کن

باد را، آن شب دیدی؟ دیدی

بی گمان

حامل روح پشیمانی بود

که چنان زوزه کشان در تن خود می پیچید

راستی باد چه پیغامی داشت؟

از چه کس؟

پیچش باد نمی دانی چیست

گردباد

باد را باور کن

گردباد قاصد در بدریست

باد بیهوده نمی موید از بیداد است

گردباد، قاصد در بدریست

باد نمی موید از بیداد است

گردباد

کف گهواره ی من روئیده است

پس مرا باور کن

ای ملامت، بس کن

که همه بر بادیم

مرگ خواهد آمد

پس از آن آزادیم

پس از آن آزادیم

کلاغ پیر پرید
شکست شاخه ی تر
نشست خاطره ها
بروی شیشه ی در
شبی پریشان بود
که عطر غم ها ریخت
ستاره ها یخ زد
به پلک ها آویخت
شبی پریشان بود
درون کوچه ی پرت
کسی گذر می کرد
نه باد بود و نه برگ

نه زندگی و نه مرگ

به شهر خاطره ها

کسی سفر می کرد

درون هشتی خیس

صدای پای سوخت

شکوفه زد اندوه

لبی لبی را دوخت

کسی مرا می خواند

به شهر تاریکی

کسی سفر می کرد

کسی به جا می ماند

به روی حلقه ی در

نشست دستی مست

زنی دری بگشود

زنی دری را بست
ستاره ای گم شد
میان چشمه دود
ستاره ی من بود
در آسمان کبود
کجاست برکه ی دود؟
مرا صدا کردند
درون تاریکی
مرا رها کردند
چو سکه ای در آب
چو ناله ای در باد
طنین هق هق را
ز دور ذهن زمان
درون من می ریخت

چو دودنک غروب به شهرهای گمان

شبى پریشان بود

که گنگ خاطره ها

درون من مى ریخت

شب بلند یاد

درون من گرید

و باد مى گردید

میان خیمه ی دود

دو دست تشنه مرا

جدا جدا مى کرد

شبى پریشان بود

درون کوره ی تب

مرا رها مى کرد

شب غریبی بود

شب بلند ستوه

شب شکوه و جنون

مرا رها کردند

درون چشمه ی خون

به زیر تیغه باد

جدا جدا کردند

شب از نفس افتاد

به روی سینه بام

غنود برف سپید

مرا به رویا برد

پرنده ای که پرید

که عطر غم ها ریخت

به روی پنجره ها

چو دود بر مرمر

به عمق مقبره ام
چو مار می پیچید
نفس، نفس، می زد
دو دست تشنه مرا
دوباره پس می زد
دو دست خون آلود

اجاق چشمم را
ز اشک و خون تر کرد
و ذهن خاطره را
گرفت و پرپر کرد
شبی پریشان بود
طنین شیون... آه
چکید در گوشم
پرنده ی خونین

صدای حق حق را

هنوز می شنوم

هنوز مدهوشم

بن بست از دو سو

این گنگ بودی

در من گریز را

رخصت دهنده است

بن بست از دو سوست

شب تار می تند بر آسمان کوچه رکد

آری همیشه کوچه بن بست رکد است

شاید که باز، خود را فریب گشته ام

این بوی پای رهگذاران شبانه است

که امید خفته را، تحریک می کند؟

بن بست از دو سوست

این گنگ بوی

وسوسه را، شاید

اما... فریب، فریبی نمی دهد

بگشای پنجره تا این غریب بوی، بیالاید

شب را بخون خویش

بن بست از دو سوست

شب تار می تند

این بوینک وسوسه آلود است

محراب پاک بستر ایمان را

این گنگ... آه

نه از باد است

تو دامن است عشق دریغی به کاغذین جامه

هر سینه آشیانه بیداد است

وینست آنچه مانده به جز هیچ

بن بست از دو سوست

اینک

فرتوت فاتحان قرار و تاب

چون پشتوانه اند شکست، شکیب را

هر سو شتاب شتابی کور

این گنگ چیست؟

پریشان نموده روح صبوری را؟

نه... بوی باد نیست

من بوی باد را

آن شب شناختم که در قفس سینه ام دوید

شیون کشید

چنانکه محال است

طعم اش ز خاطرم بگریزد

نه بوی باد نیست

هرگز بروی پهنه ی پشت کسی چو من

چنبر نبسته، باد

هرگز برای هیچ کسی چون من

شیون نکرده، باد

شب تار می تند

با تار، تار سیاهی

در پودهای باد

اینگونه

قشر ظلمت در هم فشرده را

در هم مهار کرده، به زنجیر می کشد

بن بست از دو سوست

این بوی گام رهگذری نیست

بگذار آفتاب نتابد

شاید سپیده نیز نیاید

و این محال چه زیباست

بن بست از دو سوست

شاید به پاکی نهفت حرم ها و حجله ها

از خون تازه زنها

سیراب گشته اند

نور نتابد

و کوچه رکد است، بن بست از دو سو

آری همیشه کوچه بن بست رکد است

و آرام و بی قرار

اما... چگونه بوی به این کوچه رخنه کرد

این گنگ ناشناس

بوی درنگ

بوی شتاب

بوی تحرک و مرگ امید نیست

بن بست از دو سوست

و کوچه رکد و تنبل

ای پیر

رخصتی

این... بوی گند کوچه نیست که می گندد

با آنچه اش در اوست؟

این بوی گم شده مرگ نیست پیچیده لابلای موی سیاه شب

مغروق بوی شبانگاهی

این نیست؟ نیست بوی تباهی

میعاد در لجن

رقصید

پر زد، رمید

از لب انگشت او پرید

[سکه]

گفتم: خط

پروانه ی مسین

پرواز کرد

چرخید، چرخید

پر پر زنان چکید؛ کف جوی پر لجن.

تابید، سوخت فضا را نگاهها

بر هم رسید

در هم خزید

در سینه عشق های سوخته فریاد می کشید:

- ای؟ یأس، ای امید!

آسمه سر بسوی "سکه" تاختم

از مرز هست و نیست

تا جوی پر لجن

با هم شتافتیم

آنگه نگاه را به تن سکه بافتیم.

پروانه ی مسین

آینه وار! بر پا نشسته بود در پهنه ی لجن!

وهر دو روی آن

خط بود

خطی بسوی پوچ، خطی به مرز هیچ

اندوه لرد بست

در قلبواره اش

و خنده را شیار لبانش مکید و گفت:

- پس... نقش شیر؟

روید اشگ

خاموش گشت، خاموش

گفتم:

- کنام شیر لجن زار نیست، نیست!

خط است و خال

گذرگاه کرم ها

اینجا نه کشتگاه عشق و غرور است

میعادگاه زشتی و پستی ست.

از هم گریختیم

بر خط سرنوشت

خونابه ریختیم.